ده ز رنج احولی باری شفا / جان شان را چون تو داری ای دوا
ور ز نور قابلیت بیفرند / چون خران در جهل و جهلی در روند
تیر قهر خویش را دستور دو / یعنی انچشم دو بینشان کور دو
یا ببر را ای خدا دل زنگشان / یا که ما را کن خلاص از ننگشان
خاک پایت داروی چشم و دلست / آن دلی کش قابلیت حاصلست
آن دلی کز رنج حمق آزاده است / نی دل احمق که اعمی زاده است
دیده را کن تو دارو کان عماست / کوریش نه از حمق آن قضاست
زانکه رنج حمق را نبود دوا / هست گوید مولوی قهر خدا
رنج کوری لیک شد درمان پذیر / شو پی درمان ان جو پای پیر
روپی مردم تو کر مردم رگی / کی توان بودن کم ایجان از سگی
جان ز عشق ایجان من دم بود / هر کرا این سر نباشد دم بود
از ازل خلق جهان را تا ابد / امتحان حق همین است ای ولد
عبرتی گیر از ابلیس پر رشک / کان لعین بود اول از ملک
خود سری اخر سیه کردش ورق / شد ز ترک سجده مردود حق
همچنین باشد پی ان امتحان / آدم و ابلیسی اندر هر زمان

طاعت کس بی‌ولای آن ولی / چون که بی‌ملت بود حاصل علی
لاجرم باشد کرا افزون ز شما / طاعت قنبری ارد احتبا
زانکه ترک عشق آدم کرد او / سوی سجده نفس دون آورده رو
کی شود بر وی ز رحمت فتح باب / در ریا ز خشک تدریس کتاب
چون خود او مسدود دانند باب علم / حاصلش زیر و فتاد از آب علم
شد ظنون او در ابدار اعتقاد / رفت یکجا خرمن علمش بباد
غافل از سیلاب او را خواب برد / اسیای طاعتش را آب برد

در جرح منکرین مشرب عرفان و معنی استقامت در اعمال و ایمان

دین خلقی تا دهد شیطان بباد / در میان آورد علم اجتهاد
اجتهادی کاولین با را نخسود / خود بترک سجده آدم نمود
ورنه علم دین مقام دیده بود / کی رهین منت تقلید بود
هر زمانی هم که صاحب سینه / هست حق را طالب آئینه
بو کزان آئینه از تقلید و ظن / وا رهد اندر یقین گیرد وطن
کرد داند جان شیطان رجیم / مشتعل آن آتش حقد قدیم

گرچه این بایست و جانی شود / باز خاکی زاده رضوانی شود
بو البشر را کش پدر در فنون / من بحیلت کردم از رضوان برون
خواهد این گیرد چرا جای پدر / رو کند بر جنت عدن از سقر
لاجرم ریزد برون از وسوسه / آنچه دفنستش بخاک مدرسه
میزند همواره راه از باطنش / تا بگرداند خیال فاطنش
که مرو اینره که دارد صد خطر / اول اینجا کرد باید ترک سر
از کجا کردی یقین کاینجاره است / وین ولی از راه و مقصد گمراه است
مرندیدی اینکه هر جا چاه بود / هر که دیدی بند مال و جاه بود
مرشدی اسباب کاندر راه است / بر خلاف آنچه می پندارد است
هست هر جا مرشدی هر بن بود / زین معارف باز بهتر ظن بود
اینزمان که حجت از تو غایبست / ظن بود حجت که حکم غالبست
اینطریقت کر رسیده است از امام / از چه نبود منتشر در خاص و عام
شرع را بنگر که باشد شاهراه / اندر اینره رو نیفتی تا بچاه
رو در اینراهی که رفتند اینزمان / هست راه شرع و دیرا زو همه
هست سلمان طریقت هم رسید / هست از ارهنمای اکمل

آنکه دارد ادعای رهبری / هست کامدار و خواهد مشتری
نیست رهبر بلکه خود بود رهزن / چون نتوان فتن ز دلوا و بجا
صد هزاران شبهه آرد اینچنین / تا ره را کرد اندازد راه یقین
در بوسواسش خلیلی نگرود / قول آنمرد و دحقرا نشنود
از لباس آدمی آید برون / تا مگر خواند بروز نیره فسون
زانکه جنسیت بغایت جاذبست / هر بجنس خویش جانش راغبست
جلوه گر زیبا و بشکل آدمی / گردد ابلیسش ز مهر همدمی
بر سرش عمامه و وعظ و فسون / از در تقوی زهد آید برون
کرده مر عمامه را تخت الحنک / هم بسلک اهل منبر منسلک
خاصه در وقتیکه با حسن کلام / از در عرفان در آید با عوام
که من اینک عالم ربانیم / عالم هر علم باید دانیم
ذو فنون عصرم و عالی نصاب / هست تالیفاتم افزون از حساب
گفته ام گردیده باشی مثنوی / کان به استاد مثنوی مولوی
مولوی سنی و صوفی بوده است / حرفهایش جمله جبر آلوده است
صوفیان سنی طریقند از قدیم / جمله گمراه از صراط مستقیم

شیعه را با سنی و صوفی چکار / باید از این قوم بودن برکنار
تا بسی کردیم در اخبار سیر / ذکر صوفی در کتب نبود بخیر
مرد صوفی را بود در اصل و فرع / پس تخالف با شریعت اهل شرع
صورت مرشد بود معبود شان / گر روی سوزی نارد و دشان
ور تو گوئی این بر آنها افترا است / افترا گوید بر این مردم روا است
تا نگردد کس به پیرامونشان / هم نیفتد در چه از افسونشان
گر حسابی بود حرف صوفیان / چون نمیکردند بر منبر عیان
تا چو با اقا و عالیشان شوند / حرفشان را جمله خلقان بشنوند
پس یقین اقوالشان مرتد بود / که بباب بایزیدشان سد بود
حرفشان را این چنان باشد / جمله نعت مصطفی و عترت است
صوفیان بیگانه از این بدنهند / یا که جوکی یا نصاری مشربند
الغرض زینگونه تهمت کرام / میزنند تا در شک افتد این عوام
ابلهانی هم که از ره غافلند / پیرو اقوال قوم باطلند
خویشرا یکباره کور و کر کنند / قول آنخاس را باور کنند
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی از ابدال حق آگاه شد

قول ایشان بانگ غولست ای جوان — زاستماع بانگ غول از ره مان
شیر مردی کش بود در ره ثبات — کی کند بر بانگ غولان التفات
گوش دل بگشا بقول مولوی — تا نمغزی از صراط معنوی
آنخداوندان که ره طی کرده اند — گوش و بانگ مکان کی کرده اند
مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند
خود تو گر مردی رهی دانه باش — بانگ دیوانرا بهل دیوانه باش
ور که هر دم از صدائی ای امین — پا فی از ره تو زنی فی مرد دین
رو بخوان در مثنوی ای مرد راز — قصه آن مسجد مهمان گداز
مرد را گر دل ز بانگی می گسست — کی طلسم آدمی کش می شکست
این طریقت سر دشت بینوا است — طعنه خلقان خروش اشقیا است
کی نهیب و اجتماع آن سپاه — گشت جانبازان حق را سد راه
جانب مطلب کش از کف نشده ام — باز زان کز دست شد سر رشته ام

نصرتی باید کنون از شاه دل
تا نمایم رشته ها را متصل

در طلب اعانت و همت از سلطان ولایت

و اول مقصود اهل حقیقت و آخر منزل راهروان طریقت حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه صلوات الملک الوهاب و فقنا لسلوک سبیله و المتابعة

یا علی ای رهبر ارباب دل — عارفان را از تو فتح باب دل
ای ولایت را ز رای عاشقان — تا به مقصد رهنمای عاشقان
آنکه هست از شمس نور تو نقاب — نور جان انبیا و اولیا
مرحبا ای که فانی در تو اوست — هوی مطلق عین او عین هوست
هر چه غیر از ذات تو ذرات نیست — ذرها فانی و باقی ذات تست
چون تو گفتی باش عالم هست شد — ذات عالی جلوه گر در پست شد
خالی از ذات تو کو جای کجا — با وجود تست بالای کجا
جز تو نبود بر هویت زنده — در وجود خویشتن پاینده
کس نداند سر فردانیت — چون توان مرد ز وحدانیت
جز تو باشد هر چه آن موجود نیست — هستیش ظل وجود بود نیست

جود تو نابود ها را بود کرد — هستیت معدوم را موجود کرد
مانده حیران در ثنایت انبیاء — عقلهای اولین و آخرین
ای ز ری عقل حاری بین مست — واندرین یم خار بحر اندیش مست
خواستی ظاهر تو چون عرفان خویش — خلق اشیا کردی از احسان خویش
تا کنی تکمیل آن عرفان پاک — جلوه گر گشتی بشکل آب و خاک
تا از این صورت بمعنی پی برند — جسم حق بینند و کیف از می برند
مختلف گشتند زان در صورتت — بیخبر از معنی و کیفیتت
هر که صورت دید ما را تشنه کرد — بیخبر از شیر عزم بیشه کرد
عقل کفش تخم جو اینجا مکار — بیشه شیر است اینجا شیر مار
اندنی نشنید و بر خود غره شد — شیر را میدید و سوی دره شد
دید لاغر هیکل شیر اندنی — بیخبر زان فر و زور باطنی
لاجرم با شیر صورت پنجه کرد — پنجه نابود خود را رنجه کرد
ای بسا کس را که صورت ره زد — قصد صورت کرده بر الله زد
چون نبوانیت عارف شناخت — هر چه بودش در غم عشق تو باخت
هر زمانت گرچه عالم مشرکند — عارفان هستند گرچه اندکند

هست عشقت در ره معنی دلیل
بشنو و تازه که بانگ الرحیل

هر زمانی الرحیلی شاه عشق
میزند بر رهروان راه عشق

گرم تا کردند بوی افسردند
در طریق بندگی از سر زدند

الرحیل عشق اندر کربلا
بود بانگ العطش زاهل ولا

زانصد افکندند هفتاد و دو تن
در ره عرفان و عشقت ممتحن

زان بمیدان ولایت تاختند
جان و سر را در ولایت باختند

زانصد اعباس میر عاشقین
دست و سر را داد در راه حسین

نوبت عباس و میدان آرزست
بر بیانم از تو وقت یاریست

چون تو بی علت ز فضل بیکران
هر صفی را داده علم بیان

دادی این نعمت که او بیعلتی
از تو خواهم باز افزون همتی

تا بوصف عشق گیرم خامه را
سازم از تو گرمتر هنگامه را

در دل من بر نواو ساز عشق
منکشف کن پردهای راز عشق

نطق را تائید فرما در سخن
تا که بگشایم پرده زاسرار کهن

دل بدریا خوش نهنگ آسا زنم
دم ز سر عشق بی پروا زنم

گر غلط گویم من اینجا لاف کن
بر قبول خویش اصلاحش تو کن

نظم من کان و صف شاه کرمانست / گر قبول رحمتت گردد روا است

تا نیندیشد که این نظم جهول / نی بگویم مدح خود را کن قبول

زانکه این امر است و امر از ما خطاست / بنده ام من کار من مدح و ثناست

بنده چون گوید بسلطان الست / کن قبول از ما تو چیزی کز تو است

کی مرا بود از وجود خود خبر / گرچه کردی هستم ای رب البشر

من عدم بودم وجودم از تو بود / تو عدم را دادی از رحمت وجود

من منی بودم منی باشد حدث / گر منم گویم سخن باذ المنن

من منی بودم منی را کی رسد / امر بر سلطان قهار صمد

لیک چون کردی تو امر مدعا / گر منی گیرم نبود خطا

پس صفی را در دعا هم کن مدد / هم اجابت کن دعایش از رشد

کن مدد تا دل ز غیرت بر کنم / دست از کون و مکان کوته کنم

تا بدامان ولایت محکم است / دست من کوته ز هر دو عالمست

هرچه کوته تر بود دست از جهات / هست محکم تر بدامان ولات

پس مرا کوتاه کن یکباره دست / از هر آنچه غیر دامان تو است

تا که باشم خوشدل چون خرمنست / ای بدالله دست تا دامنست

چشم ان دار وصفی احسان تو — کش همی باشد کف دامان تو
دست او کوته کن از امال و آز — یعنی از دامان خود کوته مساز
شکر این نعمت که احسان جوش — داد نی اندر دست ما دامان جوش
من ندانم نیز بان ان مراست — تا کنم انسان که شکر ترا سزاست
شد زبان در حق حمدت نوا — زانکه نعمت از تو است هم زبان
لیک از راهی که فرض بنده است — شکر منعم تا زبان کرده است
شکر انعامت بقدر خویشتن — میکنم تا هست جانم در بدن
شکرها دارم من از تو بیشمار — هر یک انعام ترا شکر هزار
هر دمی هم صد هزاران نعمت — بر من آید ز آسمان رحمت
زانهمه کاکه نیم بر آید کیش — نعمت علم بیان باشد یکیش
شکر این نعمت مرا هم واجبست — چون نعم را شکر نعمت جاذبست
چیست شکر این نعم بهر زبان — تا بود در کام وصف شاه جان
گردن اندر نعت شاه و ابجلال — زبدة الاسرار را بحر کمال
اهل نعمت را تو گفتی ای مجید — نعمت از شکر نعم گردد مزید
شکر منعم جاذب نعمت بود — کافر نعمت را ولعنت بود

دارد و آزاده تو جانم شکرها — زین فراوان نعمت و مدح و ثنا
کن پی پاداش این شکرم کنون — نعمت مدح خود از بهرم فزون
هم بده توفیق شکر نعمتم — هم فزون کن نعمت بی منتم
رفت نعمت چه باشد نیکو دل — از ثنای حضرتت گردد کسل
هی بده توفیق شکرم بر نعم — تا زبان مدح تو گویم دمبدم
من کنم شکر تو تا تو چون کنی — نعمتم را دمبدم افزون کنی
بو که یابد نعمت این مدح خاص — بر صفی از شکر نعمت اختصاص
گردد اندر مدحت سلطان عشق — زبدة الاسرار هم دیوان عشق
تنگ پی اظهار شکر این نعم — گیرم اندر مدح عباست قلم
تا بدل تخم وفا چون کاشت او — دست در عشقت زجان برداشت او
پیشکش تا چون دو دست خویش کرد — بر حسین و خویشرا درویش کرد

در بیان میدان داری علمدار کربلا و سقای اهل بیت علی مرتضی حضرت ابو الفضل العباس و اتمام حجت نمودن مولای ناس آن فرقه ناسپاس

قبله اهل وفا شمشیر حق — فارس میدان قدرت شیر حق
حضرت عباس کامد ما صدق — برید الله فوق ایدیهم حق
بر حسین از یکصدای العطش — دست و سر را کرد با هم شکش
دست هشت سوی حق بیدست رفت — اشک کف کرده تا حق مست رفت
باز میخواهد جنونم گل کند — نطق ساحر صحبت از بابل کند
لیک اینجا نیست هنگام جنون — چون کنم باشد جنونم را فنون
نیست سودای جنون محکوم من — هر کجا خواهد کند بر یافتن
نه مقامی در نظر دارد نه جا — گاه و بیگه میکند غوغا بپا
ایجنون بهر خدا یکلحظه ایست — زانکه اینجا جای هنگامه نیست
اول حرفست و آغاز کلام — مر ترا باقی بود وقت و مقام
من سخن ناگفته آری تر بوش — میکنی گفتار و نظم را پریش
رو تو نبود حال وقت شور و شر — در مقام خود ترا سازم خبر
دید عباس آنکه حسین را شد شاه — گشته قحط آب اندر خیمه گاه
زالعطش بر پاست بانگ کودکان — آمد اندر نزد شاه انس و جان
کی شه بیمثل و بی انباز و یار — گشته ام در راه عشقت دست و پا

زاهر عشقت سرم بارش گرفت
گشت از هستیم آتش گرفت

شاه فرمود ای علمدار سپاه
آفرینش را توئی پشت و پناه

رشته ایجاد اندر دست تست
شش تعین کسر لوح شصت تست

رشته امکان ترا باشد بدست
مر مرا خود هم تو یاری هم توئی

گفت از غیر تو دل برداشتم
هر دو عالم را ز کف بگذاشتم

بر تن من دست و بر دستم علم
العطش وانگه بیاز اهل حرم

دست عباس ار نباشد حفظ من
بهر یاری تو نبود کو بتن

گر علم باشد مرا زینپس بدست
مر علم را نام من باشد شکست

گر فتد دست علمدارت چه غم
کو نیاید مر شکستی بر علم

تک علم را جانب میدان زنم
گر شوم بیدست بر کیوان زنم

سوی میدان بلا تازم سمند
نام خود تا چو نعلم سازم بلند

مر توان بردن زمین بیرقت
گوی نام از عاشقان مطلقت

در میان عاشقان پاکباز
چو نعلم کردم بعالم سرفراز

خوش ز خون خویش از میدان جنگ
باز گردانم علم را سرخ رنگ

سرخ رنگی مر علم را آبروست
بر ظفر یابد بجنگ او سرخ روست

چو تعلم کردیدار خون سرخ رنگ
روسفید آمد علمدارت ز جنگ

سرخروئی علتش منصور بست
رنگ زرد آثاری از رنجور بست

در فلک شمس است سرخ و باشکوه
نه در و گرد نشیند چون بکوه

تا مرا دست علم برفتن است
مر علم را رنگ از دست من است

چون فتد دست علمگیر از تنم
خود بمنصوری علم را ضامنم

سرخرو برکردم از میدان جنگ
هم علم را سازم از خون سرخرنگ

گر نیفتد از بدن در عشق یار
دست باشد بر بدن بهر حکار

سر که در عشقت نگردد پیش جنگ
سرفخوانش هست بر تن با رنگ

سینه گر عشقت نشان تیر تست
سینه نبود آن حصیر کهنه است

رفتم اینک همتی خواهم شاه
بلکه آرم آبی اندر خیمه گاه

یعنی آید آبم از عشقت بروی
ریزد آرم بر زد آبروی

این بگفت و بحر جانش گرد جوش
شد بمیدان مشک بی آبی بدوش

در معنی طلب و فتح سوطن

طالب مسکین بجائی گوش گیر
مشک بی آبی طلب در دوش گیر

باز گو یا چشم فهمت خواب رفت
نه بی آب انجمین تاب رفت

یا که نشنیدی تو گفتار مرا
یا نکردی فهم اسرار مرا

زانچه گفتم با تو اندر این کتاب
باز پنداری که رفت از بهر آب

هست عباس علی بحر جود
چشمهٔ ایجاد و ینبوع وجود

هفت بحر از بحر جودش یک نم است
بحر امکان خود حبابی زان یم است

تا نه پنداری که رفت از بهر آب
سوی میدان با چنان شور و شتاب

رفت با مشک از پی آب طلب
تا ترا آموزد آداب طلب

دعوت عشقت بانگ انعطش
آنصدا را دست و سر کن پیشکش

داعی حق چون زند بانگ بخویش
سر بکف بگذار و رو مردانه پیش

دست از هستی فرو شو سوی او
چون فتادت دست سر کن گوی او

چون فتادت دست از دوش ای پسر
سینه کن بر تیر عشق او سپر

چون فتادت دست بر دندان تو مشک
گیر تا گرید فلک بر خود ز رشک

زانکه از حمل امانت آسمان
کرد ابا و کرده تو حمل آن

چونکه دست افتاد از دوش تیغ
سینه بر تیرش سپر کن بی دریغ

سینه‌ات چون شد ز ناوک چاک چاک
چشم را کن وقف بر تیر هلاک

چون بتیرش چشم را کردی نیاز
کن بتیغش زود گردن را دراز

چون جدا شد سر زد و شست بید ریک — استخوان خویش را کن وقف سنگ
هست یعنی تا که آثاری تو — اید اندر عشق او کاری تو
چون نماندت هیچ آثاری بجا — گشته در دی فنا فی الفنا
در حسین انسان علم از حسین — شد فنا تا یافت اسرار حسین
کرد سر سودا بازار حسین — در دو عالم گشت سردار حسین
در ره حق داد دست حق پرست — دستها شد جمله او را زیر دست
چون ید الله دست عباس علیست — پس یقین دست خدا دست ولیست
پس مکن با پنجهٔ حق پنجه تو — گر نخواهی پنجهٔ جان رنجه تو
پنجه کردن ظن بد و اندیشه است — کان ترا بر پای فکرت تیشه است
تیشه چون بر ریشهٔ فکرت زنی — سد شود ره تو عبث جان میکنی
سوء ظنت سیما نسبت به پیر — ز اوج فعلت باز اندازد بزیر
تا تو از پستی دگر بر اوج جان — لاشه خود را کشی بیهات ان
ور کشی هم شاید اما ظن بد — گردد ترا ان بعد حبل من مسد
ظن بود بد خاصه ظن بد بآل — خاصه نسبت بر خداوندان حال
ان بعض الظن اثم انشاء فرد — گفت پس تو کرد ظن بد مکرد

در طلب تو حسن ظن را پیشه کن
ریشه افکار بد را تیشه کن

ورنه در دل ظن باطل ریشه کرد
شد چو محکم ریشه‌ات را تیشه کرد

ریشه چون در خاک محکم شد دگر
کی برون آید بزودی با تبر

در نیابد گر کنی خود را هلاک
ریشه محکم دگر یکجا ز خاک

هر چه اری ریشه بیرون با تبر
باز بینی ریشه‌های سر بسر

ماند از یک ریشه باز هفتم قدم
باید اندر خاک کرد دکار زمام

همچنین دان ریشه ظن و خیال
چون قوی شد قطع آن باشد محال

چون قوی شد ریشه‌اش را بر کند
پس دهل کان ریشه در دل جا کند

تا نگردیده است ریشه ظن قوی
برکنش زود و از زمین معنوی

ره مده ظن را بدل آسوده باش
یا چو داری دوش از دل بر تراش

ظن نباشد شیوه اهل طلب
صاحب ظن غافلست و بی ادب

بی ادب را ره بر اندر گاه نیست
میرود بیخود دلش در راه نیست

در نصیحت یاران ایمانی پاس حرمت اهل الله

ای برادر زین فقیر خیر خواه / این نصیحت بشنو و ورد کن براه
دار پاس حرمت درویش را / بلکه میکن بنده او خویش را
ور نخواهی بست دل در خدمتش / بد مکن دل بهر پاس حرمتش
حرمت حقرا هر آن هتاک بود / شد چو ظاهر فطرتش ناپاک بود
حرمت حق حرمت اهل اسد است / هر شکست این حرمت ابلیس راست
حرمت آدم شکست ابلیس دون / زانشد از فردوس عفو حق برون
حاسد حق ورنه در ظاهر نبود / دائما او سجده حق مینمود
چون صفی مرآت ذات کبریاست / سجده او فرض بهر ماسواست
لاجرم ابلیس چون شد حاسدش / حاسد حق گشت و نامد ساجدش
حاسد ذات خدا کس ور نه نیست / شاهد این حرف قول مولویست
حاسد حق هیچ دیاری نبود / هیچکس را از خدا عاری نبود
لیک چون حقرا حسود منظرند / حاسد ذات خدای اکبرند
زینسبب گفتند کی طاعت کنیم / پیش ایشان آنکه از یکعنصریم
بلکه ما در قدر و قدرت برتریم / هم بر ایشان پادشاه سروریم
ما بشر ایشان بشر لیکن بجاه / ما بر ایشان مهتریم و پادشاه

همسری کردند با شیران حق — زن سیه کردیدشان یکها ورق
همچنین در هر زمان پیغمبری — ز امر حق بر داشت دعوت سری
جنگها در اسهل پنداشتند — در حقیقت جنگ با حق داشتند
قوم صالح ناقه را کردند پی — جنگ حق را کی بود فتحی زپی
جنگ با حق ناقه را پی کردنست — جان صالح زینعمل از رد نست
جان بوجهل از پیمبر عار داشت — زان محمد خویش را در بار داشت
بر کسی کو با خدا بودش نبرد — وعظ و نصح انبیا سودی نکرد

در بیان نصیحت کردن انشر بشیه ایجاد و قبله اقطاب واوتاد بر اهل جور و عناد لعنة الله علیهم الی یوم التناد

کوفیان را هم بود از علی — پس نصیحت کرد عباس علی
کین حسین ایقوم مرات خداست — حاسد او حاسد ذات خداست
کینه حق را ز دل بیرون کنید — عبرت از حال بلیس دون کنید
او نبودش حقد بر ذات اله — شد حسود آدم از مردود شاه
یکزمانم گوش بر حجت کنید — ز انبیا و قوشان عبرت کنید
گر شما را حجة اینقدر آن بود — فرض حق اکرام بر مهمان بود

خاصه مهمانی که والقربات او — بر تمام ماسوی مولاست او
جنگ با مولای عالم از چه رو — می نشاید با خدا ای سست جنگجو
عادیان را با خدا چون بود جنگ — شیشه ناموشان آمد بر سنگ
مر شما را نقل عاد از یاد رفت — گرچه عادی خرمنش بر باد رفت
قوم صالح را مگر نشنوده اید — حال شان را یا که خود زان دیده اید
ناقه آمد ناقه جسم ولی است — پی نمودن ناقه را از احولی است
گر نه اید از دوده اهل عذاب — چون کنید از ناقه آمد منع آب
ناقه جسم ولی پاک دید — با گروه جان نگشته ناپدید
توبه سوی وی کنید از کار خویش — معذرت خواهید از رفتار خویش
مظهر حق عفو حق را آیت است — خاصه این مظهر که بحر رحمت است
گرچه بستید آب بر روی وی — گرچه ناقه جسم او کردید پی
جزو جسم او بدند اصحاب او — جمله را کشتید پیش روبرو
با همه این کفر و جهل و خیرگی — و ز همه طغیان و ظلم و تیرگی
توبه گر آرید ز عصیان همه — رو کنید از کفر بر ایمان همه
من بعفو او شما را ضامنم — زانکه باب رحمت و عفوش منم

ور ز فعل خویشتن نادم شوید / در طریق کین حق محکم شوید
میرود قهر خدا ای بد رضلال / بر شما آید عذاب از ذوالجلال
بر شما از قتل فرزند رسول / چون کند بیشک عذاب حق نزول
روز اول زرد گردد همچو کاه / روی تان پس سرخ و بعد آن سیاه
زردی آثار پشیمانی بود / هم ز محرومی و نادانی بود
از دو دنیا خاصه از مال یزید / زرد رو گردید یعنی ناامید
نادم آید از زیان افعال خویش / چون چنان بیند روز حال خویش
نه بکف یکحبه مال و ملکتی است / بر شما از خلق و خالق لعنتی است
قاتل حق بهر دنیا بود و آن / مال دنیا را خدا هم نمود وان
مانده است از بهر قوم بدنشش / حسرت دنیا و لعن و سرزنش
زانشوید از فعل زشت ناصواب / زرد روی این بود اول عذاب
زانپس گردید یکجا سرخ روی / بر شما چو تخند و ابلیس عدوی
مورد سخریه شیطان شوید / گرچه امروزش مطیع و پیروید
برده دزد دین متاع و گشته قوت / وقت توبه از شما در وقت موت
سرخروئی هم دلیل آتش است / اهل دوزخ از آتش نالش است

وقت مردن سر خر و چون ایستید — یعنی اهل الشرید و سرکشید
زانپس در موقف آن پادشاه — روتیان یکباره میگردد سیاه
چو از شما گردد مؤاخذ و المنن — گرچه پی گردید تا قعر جهنم
روسیه گردید اندر جواب — روسیاهی باشد آثار عذاب
بر تو عباس امروز از گناه — بنده در دنیا آمد عذرخواه
مر ترا امروز آیم در پناه — تا در آن موقف نباشم روسیاه
روسیه گشتید چون یقوم دون — بر شما آید عذاب از حد فزون
نه عذابی که شود افزون و کم — بل عذابی که ندارد کیف و کم
ما نخواهیم این عذاب از بهر کس — زانکه حق را مظهر لطفیم و بس
زان همیگویم آواز بلند — بر شما از راه لطف این وعظ و پند
ورنه ما از جنگ و گردان نیستیم — بهر حق در بذل جان محکم ثبتیم
جمله دانید آنکه چه ره رو ایم — راه صحرای فنا پیموده ایم
آنکه تن را پی کند در راه دوست — تیغ و زوبین نرگس و ریحان اوست
در ضیا و نور ما شمع حقیم — روشن از نور وجود مطلقیم
چون حق باشد ضیا و روشنان — کی توان کردن یف خاموشان

هر که او پف کرد بر شمع خدا / سوختن مر ریش او را بد سزا
شمع حق را چون شما گیرید سر / روشنی او را افزاید بیشتر
ما نه آن شمعیم کز سر روشن است / شمعمان روشن نبود دل من است
شمع وحدت کز شما راهست گوش / گر شود بیسر نخواهد شد خموش
شمع حق را گر که دارید این گمان / که توان خاموش کردن از جهان
این خیال اغوای بوسرکش است / خود نه روشن او بنور آتش است
گر مرا افتد ز دوش امروز دست / کی مرا بر دست جان آید شکست
کرده حق چون دست جانم را بلند / کو رسد بر دست ناسوتی گزند
دستها را گشته از سر آلست / دست عباس علی بالای دست
چونکه دستم دست تقدیر خداست / دست من بالای دست ناسوی است
پس چه باک افتد ز دوش ار دست من / زانکه عالیهاست جمله پست من
چون بر اعدا صاحب دست بلند / کرد حجت را تمام از وعظ و پند
شد نفسها بند اندر سینه ها / مشتعل شد لیک از کینه ها
زانکه حرفش را جوابی کس نداشت / هم بروی شرم آبی کس نداشت
حجت حق را بلی اهل عذاب / خود چه گویند از سیه روئی جواب

زان نمد بر خرمن جان ترقان / سازد اندر بحر آتش غرقان

دست قدرت پنجه حق شیر عشق / پشت ملت بازوی دین میر عشق

چون جوانی یابد او را در کلام / تیغ قهر آورد بیرون از نیام

در مقاتله الشیر بیشه وجود با شیاطین انسی نمود و معنی فنا فی المعبود رزقنا الله الملک الودود

شد علی با ذوالفقار حیدری / باز اندر جنگ قوم خیبری

هر ولی هست تیغش ذوالفقار / زانکه سازد نفی غیر کردگار

ذوالفقار آمد از آن شکل لا / از پی اثبات ذات کبریا

هر ولی هم مظهر شیر خداست / وز علی بر دست او شمشیر لاست

تیغ لا مخصوص دست الله است / دست غیر از ذوالفقارش کوته است

زانکه تا نبود موحد در نسق / کی تواند کرد کس اثبات حق

مثبت حق پس حقیقت اولیست / کش بدست عدل شمشیر علیست

هر ولی را هست بر دست لا / تیغ آهن کاو کند تیغ دعا

این دعا هم ذات حق را خواندست / تیغ لا بر هر چه جز حق راندست